

دیوان
حافظ

دیدۀ بخت

گر چہ افتاد ز زلفش گری در کارم
بچنان چشم کشاد از کرش میدارم
ب طرب محل کن سرخی رویم که چو جام
خون لعل بر من میدهد از رخسارم
پرده مطربم از دست بردن خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
پاسبان جم دل شده ام شب به شب
تا درین پرده جز نماند شیشه او کندارم
منم آن شاعر ساحر که با فسون سخن
ازین کلک همه قند و شکر می بارم
دیدۀ بخت با فسانه او شد در خواب
کونسی می ز عنایت که کند بیدارم
چون ترا درگذرای یار منی یارم
با که گویم که بگوید پیسخه با یارم

دوش میگفت که حافظ همه دست یار

بجز از خاک درش با که بود بازارم